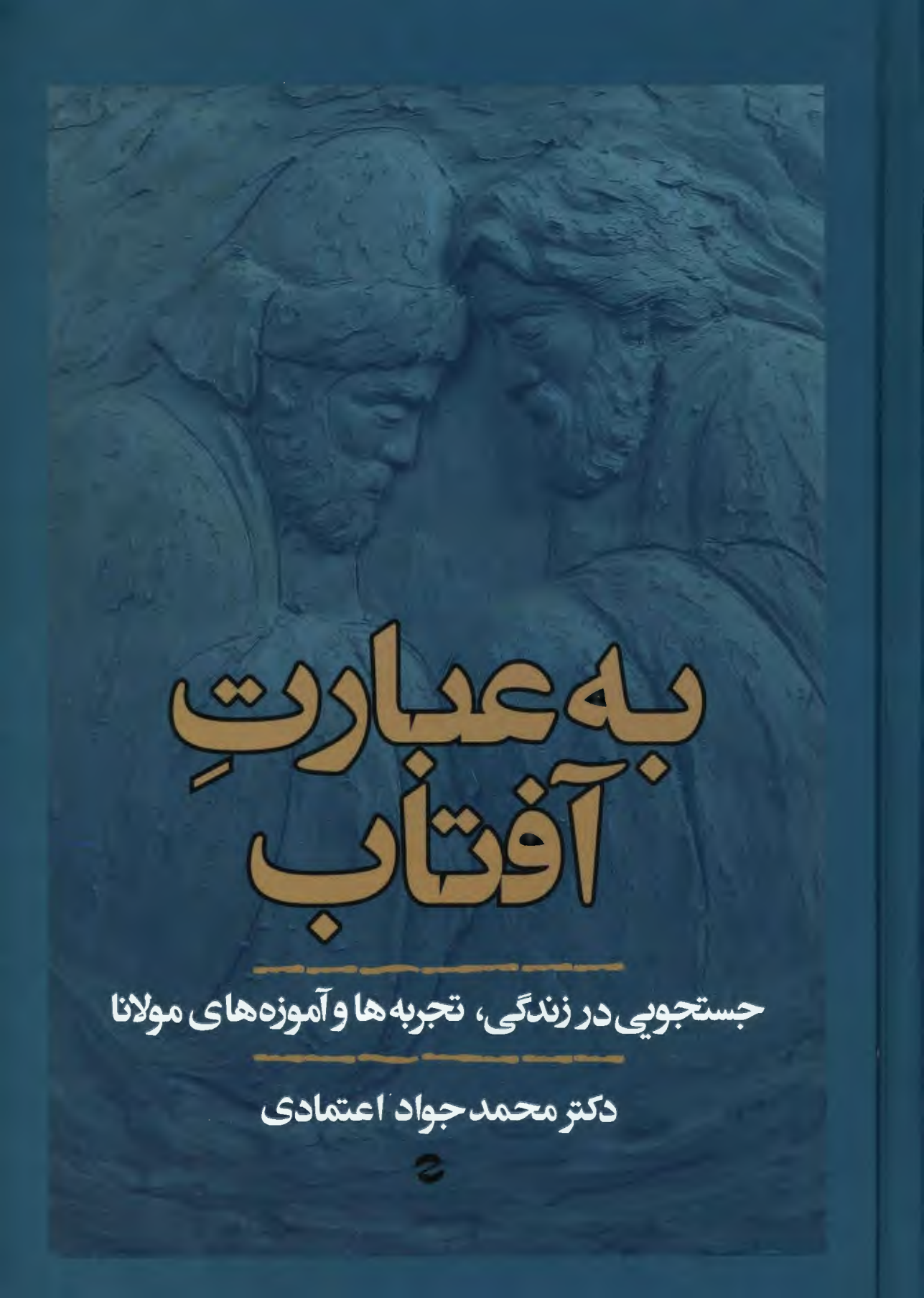




به عبارتِ آفتاب

جستجویی در زندگی، تجربه‌ها و آموزه‌های مولانا

دکتر محمد جواد اعتمادی

به عبارتِ آفتاب

سرشناسه	: اعتمادی، محمدجواد، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: به عبارت آفتاب: جستجویی در زندگی، تجربه‌ها و آموزه‌های مولانا / محمدجواد اعتمادی.
مشخصات نشر	: تهران: معین، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۰ ص.
شابک	: 4 - 243 - 165 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
عنوان دیگر	: جستجویی در زندگی، تجربه‌ها و آموزه‌های مولانا.
موضوع	: مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. -- سرگذشتنامه ؛ Mowlavi, Jalalodin Mohammad, ibn-e Mohammad, 1207 - 1273 -- Biograhay شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد ؛ Persian poetry 13th century History and criticism
رده‌بندی کنگره	: PIR ۵۳۰۵
رده‌بندی دیویی	: ۸ ق ۱ / ۳۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۹۱۹۰۴

به عبارتِ آفتاب

جستجویی در زندگی، تجربه‌ها و آموزه‌های مولانا

دکتر محمد جواد اعتمادی



انتشارات معین



انتشارات معین

روبه روی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتیحی داریان، پلاک ۳ - تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲

www.moin-publisher.com
E-mail: info@moin-publisher.com



@MoinPublisher



MoinPublisher

محمدجواد اعتمادی

به عبارتِ آفتاب

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

نقش برجسته جلد: جعفر اعتمادی

طرح جلد: پارسوا باشی

نمونه خوان: محمد صالحی

لیتوگرافی: طیف نگار / چاپ: مهارت

حروف نگار: شهر

تمامی حقوق این اثر برای مؤلف و ناشر محفوظ است.

تلفن مرکز فروش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵ - ۶۶۴۷۵۲۷۷

قیمت: ۴۷۰۰۰ تومان

فهرست

۹	پیش‌گفتار.....
۲۰	یادآوری.....
۲۱	رستخیزِ ناگهان.....
۳۸	درد آمد بهتر از مُلکِ جهان.....
۵۲	اعجازِ طلب در مغناطیسِ روح.....
۶۵	باز آمدم چون عیدِ نو، تا قفلِ زندان بشکنم.....
۸۶	کیمیایِ کیمیا ساز است عشق.....
۱۰۶	عیدِ قربانِ عشق.....
۱۳۰	جانِ من و جانِ تو.....
۱۶۰	قیمت و قامتِ انسان در آینهٔ وجودِ شمس.....
۱۸۴	عشق آموخت مرا شکلِ دگر خندیدن.....
۲۳۵	یار آینه است جان را در حَزَن.....
۲۵۱	یار چشمِ توست ای مردِ شکار.....
۲۷۱	ملاقاتِ مرگ.....
۲۹۱	فهرست منابع.....
۲۹۷	نام اشخاص.....

پیشکش

به وجود و حضورِ مادرم

که نسیم و نور و نوازش و نیایش است.

آفتاب است که همه عالم را روشنایی می دهد.

روشنایی می بیند

که از دهانم فرو می افتد

نور برون می رود از گفتارم

در زیر حرف سیاه می تابد!

خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمان ها

و روشنی زمین ها از وی است.

روی آفتاب با مولانا است.

زیرا روی مولانا به آفتاب است.

تو به نادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدومِ تو خجل
پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
دفتر سوم: ۲۱۱۳ و دفتر چهارم: ۷۶۰

پیش‌گفتار

این کتاب زندگی‌نامهٔ مولانا نیست، بلکه درس‌هایی ست برای زندگی، که می‌توان از زندگی او آموخت. جست‌وجویی است در وقایع زندگی مولانا به قصد تأمل در تجربه‌های او، برای یافتن چراغ‌ها و نشانه‌هایی در طریق زیستنِ متعالی. کسانی همچون مولانا در دو نقش، آموزگاری و راهنمایی کرده‌اند: یکی با سخنان و آموزه‌هایشان و دیگر با زیستن‌شان و طریق که فرصت حیات‌شان را محقق و متجلی کرده‌اند. مولانا به همین معنی، خودش را حکایت می‌خواند و این حکایت را برای مردِ کار که جویندهٔ راستین است، وصفِ حال می‌داند:

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم	کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
این حکایت نیست پیشِ مردِ کار	وصفِ حال است و حضورِ یارِ غار

دفتر سوم: ۱۱۵۰ و ۱۱۴۸

در صفحاتِ این کتاب، جست‌وجویی آغاز و پی گرفته شده است در حکایتِ زندگی مولانا به قصدِ یافتنِ وصفِ حال و شنیدنِ نقدِ حال:

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

دفتر اول: ۳۵

جست و جو در زندگی انسانی که رسولِ آفتاب و زادهٔ آفتاب بود:

چو رسولِ آفتابم به طریق ترجمانی به نهان از او بپرسم به شما جواب گویم
چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم نه به شب طلوع سازم، نه ز ماهتاب گویم

غزل: ۱۶۲۱

«آن که در عینِ آفتاب زاییده است،

از اوّل ولادت چشم در آفتاب باز کرده است

و با آفتاب خو کرده است.

می‌گویند که: تو سخن از ماه گوی، سخن از عطارد گوی.

مقالات: ۲۱۸

چگونه توانم گفتن؟»

کسی که شمس تبریزی او را چنان توصیف می‌کند که آفتاب هم روی به او دارد:

«خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمان‌ها،

و روشنی زمین‌ها از وی است.

روی آفتاب با مولانا است.

مقالات: ۶۶۰

زیرا روی مولانا به آفتاب است.»

مردی که شمس مردمِ زمانه را دعوت می‌کرد که او را دریابند چرا که حتی پیامبران در

آرزوی دیدار و صحبتِ او بودند:

«مولانا را بهترک از این دریابید،

تا بعد از این خیره نباشید.

همین صورتِ خوب و همین سخنِ خوب می‌گوید،

بدین راضی نشوید، که ورای این چیزی هست،

آن را طلبید از او...

روانِ انبیا در آرزوی آن است:

کاشکی در زمانِ او بودیمی و سخنِ او بشنیدیمی.

مقالات: ۱۰۴

اکنون شما باری ضایع مکنید...»

و می‌گفت خوشا به حالِ کسانی که مولانا را دریابند!

«خنک آن که مولانا را یافت!

من کیستم؟

من باری یافتم.

مقالات: ۷۴۹

خنک من!»

مولانا خود می‌دانست که در گذرِ قرن‌ها نه تنها فراموش نمی‌شود، بلکه هرچه زمان

پیش‌تر می‌رود، او محبوب‌تر و شناخته‌شده‌تر می‌شود:

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم

منم فرزندی عشقِ ای جان، ولی پیش از پدر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته

میانِ عاشقان هر شب سمر^۱ باشم سمر باشم

غزل: ۱۴۳۰

و می‌دید که آدمیان شعرِ او را به صد قرن می‌خوانند، چرا که سخنش، بافته حق است:

بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند نسبیج را که خدا بافت، آن نفرسوید

غزل: ۹۱۶

و سینه خود را همچون شرابخانه‌ای می‌دید که عالمی از آن می‌نوشتند و رفع عطش

می‌کنند:

۱. سمر: قصه و افسانه.

شرابخانهٔ عالم شده‌ست سینهٔ من هزار رحمت بر سینهٔ جوانمردم

غزل: ۱۷۲۲

و شعرش را همچون آبی می‌دید که از دریای عشق، جاری شده است:

این سخن آبی‌ست از دریای بی‌پایانِ عشق

تا جهان را آب بخشد جسم‌ها را جان کند

غزل: ۷۲۹

و کلماتش را همچون آبِ حیات و روحِ نو در تنِ حرف‌های کهن می‌دید:

این شنیدی، موبه‌موبیت گوش باد آبِ حیوان است، خوردی، نوش باد

آبِ حیوانِ خوان، مخوان این را سخن روحِ نو بین در تنِ حرفِ کهن

دفتر اول: ۲۶۰۴-۲۶۰۵

چرا که کهنه‌فروشی غمی کرد و سخنش جوششِ خورش بود:

نوبتِ کهنه‌فروشانِ درگذشت نو فروشانیم و این بازارِ ماست

غزل: ۴۲۴

خون چو می‌جوشد من‌اش از شعر رنگی می‌دهم

تا نه خون‌آلود گردد جامه خون‌آلایی‌ای

غزل: ۲۸۰۷

از همین جهت میانِ زندگی و شعرِ مولانا، پیوندی استوار برقرار است و کلماتِ مولانا و تجربه‌های زیسته‌اش، تاروپودِ حقیقی یک پارچه‌اند.

به تعبیرِ نویسندهٔ یکی از بهترین زندگی‌نامه‌های مولانا، «حقیقت آن است که در مقابلِ تعالیمِ سرشار از اسرارِ بلند، که مولانا در مثنوی و در غزلیاتِ خویش آن‌ها را به صورت شعر سرود، زندگیِ او هم در یک سلوکِ روحانیِ مستمر که از همان سال‌های کودکی وی آغاز شد، شعری بود که مولانا آن را نسرود، آن را ورزید، تحقق داد و

به پایان بُرد. می‌پندارم بدونِ درکِ این شعرِ ناسروده، بدونِ نفوذِ در انگیزه‌هایی که این زندگی را در توالیِ سال‌های عمر به هدفِ روحانیِ یک سلوکِ معنوی نزدیک کرد، فهمِ هماهنگیِ شگرف و معجزه‌آسایی که در حیاتِ مولانا بین او و شعرش وجود دارد، ممکن نیست.^۱»

البته درباره‌ی زندگیِ مولانا، چه از نویسندگان و پژوهشگران ایرانی و چه غیرایرانی، چه در قالبِ اثرِ تحقیقی و چه در صورتِ داستان و رمان، آثاری نوشته شده است؛ اما همچنان زندگیِ پرفرازونشیب و تجربه‌های ژرف و وسیع او، برای هر جوینده‌ای نکته‌ها و عبرت‌های فراوان دارد و همچنان بحالیِ نیکوست برای تأمل و درس‌آموزی. این کتاب هم روایت و جست‌وجویی است که شرحِ شوق و کوششِ نویسنده‌ی این سطور است برای تأمل در زندگیِ مولانا و یافتن و بازگفتنِ درس‌ها و عبرت‌هایش.

امروز مولانا را در عالم، عاشقانِ بسیار است و تشنگان و طالبانِ بسیاری در نقاطِ مختلفِ دنیا در آینه‌ی تابانِ آموزه‌ها و اشاراتِ او، حقیقتِ گم‌شده‌ی خویش را جست‌وجو می‌کنند. من هم خود را یکی از همان تشنگان و مشتاقانِ مولانا می‌دانم و نه بیشتر، و نوشته‌های این کتاب هم محصولِ سال‌های مؤانست و همنشینی با کلمات و عباراتِ ناب و نورانیِ اوست. البته این را سعادتی ژرف و شگرف می‌یابم که نامِ کوچکی بی‌مقدارم بر جلدِ کتابی درباره‌ی مولانا نقش بندد و همنشینی با نامِ مبارکِ مولانا را عنایت و لطفی بی‌کران می‌دانم؛ همان نکته‌ای که در روزگارِ خود او، یکی از خادمان و دوستدارانش گفته بود:

«یکی را گفتند که:

از حضرت مولانا چه دیدی که مریدِ او شدی؟

گفت: از این بیشتر چه بینم که مرا با او اضافت می‌کنند،

و به نامِ او می‌خوانند و فلان‌الدین مولوی می‌گویند.

بهتر از این چه باشد که نامِ من با نامِ او آمیخته شد،

۱. پله‌پله تا ملاقات خدا، عبدالحسین زرین‌کوب: ص ۱۰.

و جانِ من عاشقِ جانِ او گشته است،
محبتِ او را می‌ورزد و از محبتانِ حضرتِ اوست^۱»

از سال‌های نوجوانی، شیفته و رُبودهٔ کلماتِ مولانا شدم و روزها و ساعت‌های بسیار را با سخنانِ او، گرم و روشن کردم و در حضورِ نورانیِ آموزه‌های آسمانی‌اش، کوشیده‌ام زندگی را و خود را عمیق‌تر و بهتر بفهمم و کشف کنم، و ساعت‌های بسیاری را هم در جمع مشتاقان و جویندگانِ کلامِ او، به درس و بحث گذرانده‌ام. در تمامِ روزهای این سال‌ها از مولانا خواندن و شنیدن و گفتن، زیبا ترین و شیرین ترین لحظه‌های جهانِ جانِ من بوده است.

از تو جهانِ پُر بلا همچو بهشت شد مرا تا چه شود ز لطفِ تو صورتِ آن جهانِ من
در عجبی فتم که این سایهٔ کیست بر سرم فضلِ توام ندا زَند، کآنِ من است، آنِ من

غزل: ۱۸۳۰

این روزهای مصاحبت با معانیِ او و همنشینی با کلماتِ او، به شیرینی و زیبایی و خوشی، از هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام و چشیده‌ام، افزون‌تر بوده و هست.

ای ز تو شاد جانِ من، دل به تو داد جانِ من

بی تو مباد جانِ من، با غمِ توست همنشین

مطربِ روحِ من تویی، کشتیِ نوحِ من تویی

فتح و فتوحِ من تویی، یارِ قدیم و اولین

غزل: ۱۸۴۰

به جان و دل و از سرِ صدقِ باور دارم که آموزه‌های مولانا شفا بخش و درمانگر است؛ به‌ویژه در زمانه و زمینِ ما، که ذهن‌های مغشوش و روان‌های پَریشان، آشوب و تلاطمِ زیادی در زمینِ انسان‌ها به‌پا کرده است؛ روزگارِ غربتِ عشق و قحطِ شادمانی.

اندر این شهر قحطِ خورشید است سایه شهریار بایستی
شهر، سرگین پرست پُر گشته‌ست مُشکِ نافه‌ی تار بایستی

غزل: ۳۱۴۴

در این روزگار است که کلماتِ مولانا همچون نفس‌های بهار، بر جان‌های پژمرده و
فسرده می‌وزد و زندگی و طراوت و تازگی می‌بخشد.
آموزه‌های مولانا آینه‌های جان است، تا آدمی در هر دوره و زمانه‌ای بتواند در این
آینه بنگرد و حقیقتِ فراموش شده خود را به یاد بیاورد و از کوی‌ها و آشفته‌گی‌های
درون، خود را صافی کند.

بی‌جهت نیست که شمارِ کسانی که هر روز به سوی آفتابِ روشنی‌بخش و زندگی‌آفرین
شعرِ مولانا کشیده می‌شوند، افزون و افزون‌تر می‌شود.
این کیش و گرایش، مبارک است و نشان از اتفاقِ نیکویی در قلمرو آگاهیِ مردمانِ
روزگارِ ما دارد. مردمانی که خسته از ملال و خشونت و سرما و فسردگیِ روزگار، به
آسمانِ پاکیزه و آبی و آفتابیِ شعرِ مولانا پناه می‌برند، و از آن، زندگی و شوق و عشق
می‌چشند و می‌یابند.

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار تا بگدازند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه بی‌مُرده‌اند

غزل: ۹۹۳

مولانا آموزگارِ عشق، و شعرِ او مدرسهٔ عشق است.
مولانا پیام‌آورِ شادمانی و طرب و سرزندگی است و شیرینی و شکر به کامِ تلخ‌کامان
و محبوسانِ غم می‌بخشد.
مولانا دعوت به «نو شدن» و «نو دیدن» می‌کند و مخاطبِ خود را از کهنه‌پاره
پوسیده‌ها رها می‌کند.

مولانا یادآورِ حقیقتِ عظیم و بی‌زمانِ انسان است؛ انسانِ لایتناهی که در اقلیمِ روح، خالق و کاشفِ روشنائی است.

او چراغِ شب‌افروز و شرابِ شورانگیز و نشاطِ حیات‌افزاست:

صفتِ چراغِ داری، چو به خانه شب در آیی

همه خانه نور گیرد ز فروغِ روشنائی

صفتِ شرابِ داری، تو به مجلس که باشی

دوهزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو جهان فسرده باشد، چو نشاط مُرده باشد

چه جهان‌های دیگر که ز غیب برگشایی

غزل: ۲۸۳۸

بارها و بارها در لحظاتی که میانمایگی و روزمرگی، زندگی‌ام را به مرزهای ملال و سرما کشانده بود، یادِ مولانا همچون بارانِ بهار و مثلی ترانه سپیده‌دم، به تنِ کمرختِ لحظه‌هایم وزیده، و خونِ طراوت و تپندگی و سرزندگی را در رگ‌های بودنم جاری کرده است.

مگر می‌شود یادِ آن همه سُردن و بودنِ عجیب و عظیم افتاد، و به شوق نیامد؟ مگر می‌شود چیزی که از آن شیرینی بی‌نهایت چشید، و سپاسگزارِ فرصتِ حیاتِ نشد، که چنین امکانی در آن نهفته است؟ مگر می‌شود با کلمات و احوالِ مولانا اُنس گرفت و در هوای سخنانش نفس کشید، و زندگی را سرشار از شگفتی و شعف و شور نیافت؟ مگر می‌شود در بارانِ موسیقیِ طربناکِ شعرِ مولانا دستی افشاند و سیایِ وجود را در ظرفِ معجزه‌ها باور نکرد؟

حکایتِ انسان به روایتِ مولانا، باشکوه و خیره‌کننده است؛ آن‌جا که عشق، مستانه و یگانه از راه می‌رسد و خروشان و جوشان، جانِ عاشق را بالاتر از هفت آسمان می‌کشد و آدمی را به چنان اوجی می‌برد که خورشید از نورِ وجودِ او، خود را کم و

کوچک می‌یابد:

گر جانِ عاشق دم زند آتش در این عالم زند
وین عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها بر هم زند
دودی برآید از فلک، نی خلق ماند نی ملک
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان، نی کُون ماند نی مکان
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
خورشید افتد در کمی از نورِ جانِ آدمی
کم پُرس از نامحرمان، آن‌جا که محرم کم زند

غزل: ۵۲۷

چنین واقعه‌ای احوالِ آدمی است در آستانهٔ آسمان و انسانِ بی‌کران، که زادگاهِ بسیاری از کلماتِ آتش‌ناک و درخشانِ مولانا است. وقتی که از آدم و عالم ناامید می‌شوم، مولانا است که دستم را می‌گیرد و از حقارت‌ها و شکایت‌ها، به اوج شکوه و شکفتن می‌برد و در گوشِ جانم نغمه‌های آن جهانی می‌خواند، و به کامِ جانم مائده‌های آیه‌های آسمانی می‌بخشد... چگونه می‌توان سپاسگزارِ چنین موهبتی بود؟
این‌که در این خاک متولد شدم، تمامِ سختی‌هایش به این می‌ارزید که زبانِ مادری‌ام با زبانِ مولانا یکی است، و شعرِ او را بدونِ حاجب و حجابِ ترجمه می‌خوانم و می‌شنوم.

به جان و دل سپاسگزارِ این فرصت و موهبتم.

شرحِ مقام و ارزش و اهمیتِ مولانا فراتر از این کلماتِ محدود و بُریده است.

شرحِ عشقِ ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد، وین ناتمام
زان که تاریخِ قیامت را حد است	حد کجا، آن‌جا که وصفِ ایزدست

دفتر پنجم: ۲۱۸۹-۲۱۹۰

جان عزیز و عظیم مولانا را سپاس می‌گزارم، که سخن گفت و آنچه را که دیده و شنیده و چشیده بود، بر زبان جاری کرد و به کرم و عشق، به آدمیان روزگاران پس از خود هدیه کرد.

عاشقان و مشتاقان کلام او هر روز در هر گوشه از جهان افزون تر می‌شوند. مبارک است؛ تا باد چنین بادا...

مشرق و مغرب از روم، و ر سوی آسمان شوم

نیست نشان زندگی، تا نرسد نشان تو

خوبی جمله شاهدان، مات شد و کساد شد

چون بنمود ذره‌ای، خوبی بی‌کران تو

غزل: ۲۱۵۲

در برابر عظمت معارف و حقیقت مولانا، البته این کتاب دریچه‌ای بسیار کوچک و خرد است. کتاب را «به عبارت آفتاب» نامیدم، چرا که اگر بخواهیم مولانا را به پدیده‌ای در این عالم تشبیه کنیم، بی‌شک آفتاب سزاوارترین است و او آفتاب معنوی است که جهان کهنه اندیشه‌ها را نویی می‌بخشد:

جان‌فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی

دفتر اول: ۲۲۳۰

در نوشتن این جستارها از آثار نویسندگان و پژوهندگان عرصه شناخت مولانا بهره فراوان برده‌ام و درس‌های فراوان گرفته‌ام. از میان همه آثار این حوزه وسیع، از کتاب‌های ارزشمند استاد فقید عبدالحسین زرین‌کوب و درس‌گفتارهای گیرا و اثرگذار عبدالکریم سروش، بیشتر استفاده کرده‌ام و تأثیر پذیرفته‌ام.

امیدوارم که اوراق این کتاب به کار جویندگان این طریق متعالی بیاید. پیش‌گفتار را با سپاسگزاری از کسانی که در شکل گرفتن این اثر نقش اصلی داشته‌اند، به پایان می‌رسانم.

سپاسگزارم از وجودِ نازنین و نابِ مادرم که در حضورِ نفس‌های مهربانش و در حمایتِ بال‌های گشوده‌اش، سطورِ این اثر نوشته شد.

سپاسگزارم از همراهانِ زیادی که در طولِ این سال‌ها در جلساتِ متعدّدی، با آن‌ها از مولانا و مثنوی گفته و شنیده‌ام، و مباحثِ این کتاب در فضای گفت‌وگو با آنان مطرح شد و شکل گرفت.

و سپاسگزارم از جنابِ لیما صالح‌رامسری ناشرِ فرهیخته و فرهنگ‌پرورِ کتاب، که خدماتش به زبان و ادبیاتِ ما، و به فرهنگ و هنرِ کشورمان، ماندگار و اثرگذار است. امیدبخشی‌ها و پی‌گیری‌های ناشرِ یکی از عواملِ اصلیِ شکل‌گیری این اثر بود.

و سپاسگزارم از خانمِ سوسن علیزاده که زحمّتِ حروف‌چینیِ این اثر را کشیدند، و از دوستانِ ارادتمند و مشتاقانِ مولانا هستند.

و سپاس خدا را در اوّل و آخر.

با عمیق‌ترین قدردانی‌ها و امیدها

محمدجواد اعتمادی

بهارِ نود و هشت

یادآوری

* ارجاع به چهار منبع اصلی کتاب، ارجاع درون متنی است، و ارجاع به سایر منابع به شکل پاورقی در صفحات صورت گرفته است.

مشخصات کتاب شناختی چهار منبع اصلی، از این قرار است:

- مثنوی معنوی، به تصحیح و مقدمه محمدعلی موحد. تهران: انتشارات فرهنگستان زبان و هرمس، ۱۳۹۶، ج ۲.

- کلیات شمس تبریزی، مولانا جلال الدین محمد مولوی بلخی، براساس نسخه فروزانفر، به کوشش و توضیحات دکتر توفیق سبحانی، تهران: نشر قطره، ۱۳۸۱.

- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۷، ج ۲.

- فیه ما فیه، به شرح کریم زمانی، تهران: انتشارات معین، ۱۳۹۱، ج ۲.

* ارجاع به مثنوی براساس شماره دفتر و شماره بیت است که در چاپ های دیگر مثنوی با اندکی اختلاف در ضبط متن و شماره بیت، قابل دسترسی است.

* ارجاع به غزلیات شمس براساس شماره غزل یا رباعی است که در تمام چاپ های موجود براساس تصحیح فروزانفر، قابل یافتن است.

* نام سایر منابع در پاورقی، فقط در حد نام کتاب و نام نویسنده آمده و مشخصات کامل کتاب شناختی آن ها در انتهای کتاب در فهرست منابع ذکر شده است.

ای یارِ شگرف در همه کار
عیاره و عاشقِ تو عیار
تو روزِ قیامتِ که از تو
زیر و زبر است شهر و بازار

غزل: ۱۰۵۴

رستخیزِ ناگهان

(تأملی در سه کلمهٔ کلیدی)

۱- قیامت

یکی از کلماتِ مهم و کلیدی در شناخت و توصیفِ مولانا کلمهٔ قیامت است. مولانا در حیاتِ خود قیامت را زیسته و تجربه کرده بود و خود قیامت شده بود و چنین می‌گفت که برای فهمیدنِ قیامت، آدمی باید خودِ قیامت و خودِ قیامت شود.

رو قیامت شو قیامت را ببین دیدنِ هر چیز را شرط است این

دفتر ششم: ۸۷۳

در نخستین صفحهٔ کتابِ دیوانِ غزلیات شمس نیز این غزل نقش بسته است (البته این اولین غزلِ مولانا نیست):

ای رستخیزِ ناگهان وی رحمتِ بی‌منتها

ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها

غزل: ۱

این که در نخستین سطر این کتاب، کلمه رستخیز آمده، نشانه و اشاره‌ای مهم است درباره مولانا و نقش و تأثیر سخنان او.

این فصل را با اشاره به مفهوم قیامت و رستخیز آغاز کردم برای بیان این موضوع که مولانا که بود و قرار است در مخاطب خود چه اثری بگذارد؟ به نظر می‌رسد کلمه قیامت می‌تواند دریچه‌ای باشد برای ورود به این موضوع. قیامت چه معنایی دارد؟ و چرا در فهم زندگی مولانا این کلمه می‌تواند به یاری ما بیاید؟ زندگی مولانا و تجربه او از زیستن، همراه با وقوع قیامتی تمام عیار بوده است. اگر قیامت را بیش از هر چیز به معنی زنده شدن مردگان بگیریم، مولانا زندگی خود را جهش از مرده بودن، به زنده شدن توصیف کرده است:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

غزل: ۱۳۹۳

این تعبیر زنده شدن مرده از لطایف شورانگیز شعر مولانا است:

امروز مرده بین که چه سان زنده می‌شود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می‌شود

غم مرده و گریه رفت، بقای سن و تو باد

هرجا که گریه‌ای ست کنون خنده می‌شود

پوسیده استخوان و کفن‌های مرده بین

کز عشق و علم و روح چه آکنده می‌شود

غزل: ۸۷۴

می‌توان گفت مهم‌ترین تعبیر درباره زندگی مولانا همین جهش از مُردگی به زندگی است. جهشی که همچون جنبش جنین، تولد دوباره‌ای در پی دارد و زندگی نویی می‌بخشد:

اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت دو چشم نوربین

دفتر اول: ۳۱۹۰

یکی از مهم‌ترین شعرهای مولانا، غزلی است که به صراحت از دو بار زادگی و دوباره چشم گشودنِ خود سخن می‌گوید:

زادهٔ اولم بشد، زادهٔ عشقم این نفس

من ز خودم زیادتم زان که دو بار زاده‌ام

چشمِ بدی که بُد مرا حُسنِ تو در حجاب شد

دو ختم آن دو چشم را چشمِ دگر گشاده‌ام

غزل: ۱۴۰۹

مولانا قیامت را دوباره زاده شدن توصیف می‌کند و آن را ویژگیِ مهمِ انبیا و اولیا می‌داند:

صد قیامت بود او اندر عیان

زادهٔ ثانیست احمد در جهان

زان که حل شد در فَنای حل و عقد

پس محمّد صد قیامت بود نقد

دفتر ششم: ۷۷۷-۷۷۶

کمترین آن که شود همسایه‌ست

در درویشان صد قیامت نقد هست

دفتر ششم: ۱۳۲۹

مولانا این دوم بار زاده شدن را، واقعهٔ مهمِ حیاتِ آدمی و رهایی از اسارت در دامِ علّت‌ها، و پریدن همچون آفتاب توصیف می‌کند:

پای خود بر فرقِ علّت‌ها نهاد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد

با عروسِ صدق و صورت در تُثُوق

می‌پرد چون آفتاب اندر افق

بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهی^۱

بلکه بیرون از افق وز چرخ‌ها

دفتر سوم: ۳۵۸-۳۵۷۸

۱. نُهی: عقل‌ها، خرد‌ها.

و زندگیِ حقیقی را در این می‌بیند که آدمی قیامت را نقد تجربه کند و آسمان و زمین در نگاه او دگرگون شود:

پس قیامت نقدِ حالِ تو شود پیشِ تو چرخ و زمین مُبدل شود

دفتر چهارم: ۳۲۶۳

و مولانا زندگانیِ خود را نیز همچون قیامت، واقعهٔ زنده شدنِ مُرده توصیف می‌کند:

من پیر فنا بُدم، جوانم کردی من مُرده بُدم ز زندگانم کردی
می‌ترسیدم که گم شوم در ره تو اکنون نشوم گم که نشانم کردی

رباعی: ۱۹۵۹

و معشوقِ او کسی است که کارش زنده کردنِ مردگان است:

ای کار تو مُرده زنده کردن برخیز که روزِ کار آمد

غزل: ۷۰۷

در من پدَمی من زنده شوم یک جان چه بود؟ صد جانِ منی

غزل: ۳۱۳۷

نامِ آن کس بر که مُرده از جمالش زنده شد

گریه‌های جمله عالم در وصالش خنده شد

غزل: ۷۳۷

گلِ خندان که نخندد، چه کند؟ عَلم از مُشک نبندد چه کند؟

تنِ مُرده که بر او برگذری نشود زنده، نجُنبد چه کند؟

غزل: ۸۳۵

اما در این کلمات و عبارات، مُرده چه معنایی دارد؟ و از چه رو مولانا خود را پیش از شمس، با کلمهٔ مُرده توصیف می‌کند؟

در نگاهِ مولانا بسیاری از آدمیان که به ظاهر و در قلمرو تن زنده‌اند، در حقیقت مُرده‌اند و از جان و حیاتِ حقیقی بی‌بهره‌اند. به روایتِ سخنی که از ابوالحسنِ خرقانی نقل شده است: «ای بسا کسان که بر پشتِ زمین می‌روند و ایشان مردگانند و ای بسا کسانی که در شکمِ خاک خفته‌اند و ایشان زندگانند»^۱.

و به قولِ سخنی که از پدر مولانا، بهاء‌ولد نقل شده است: «زندگی از جان است و جان دوستی است؛ که جان بی‌دوستی پژمرده باشد»^۲.

و به همین معناست که مولانا در مثنوی حکایتی نقل می‌کند دربارهٔ جابجایی حقیقتِ زندگی و مرگ، که چگونه در عقلِ کاذبِ آدمی زندگی و مرگ معکوس دیده می‌شود و چه بسیار زندگی‌هایی که مُردن است و چه بسیار مُردن‌هایی که زندگی است در حقیقت:

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان	گر نبودِ پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودِ مرگ هیچ	که نیرزیدی جهانِ پیچ‌پیچ
خرمنی بودی به دشتِ افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره‌خاکی کاشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غبین

دفتر پنجم: ۱۷۶۴-۱۷۶۰

می‌توان سخنِ نغز و نابی از شمس را نیز در پرتوِ همین معنی دریافت، آن‌جا که می‌گوید:

«بر سرِ گوری نبشته بود:

«عمر این یک ساعت بود»

از آن‌ما این ساعتِ عُمر است که به خدمتِ مولانا آییم،

به خدمتِ مولانا رسیدیم.»

مقالات: ۶۳۸

و در پیوند با همین موضوع است که مولانا گفته است:

عمر بی‌توبه همه جان‌کندن است	مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی‌خدا آب حیات آتش بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است	عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

دفتر پنجم: ۷۷۲-۷۷۰

مولانا بارها از زندگانِ مُرده سخن می‌گوید و هر زنده‌ای را، زنده حقیقی نمی‌داند:

در عشق زنده باید کز مُرده هیچ ناید دانی که کیست زنده؟ آن کو ز عشق زاید

غزل: ۸۴۳

عمر که بی‌عشق رفت هیچ حسابش مگیر	آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر
هر که به جز عاشقان ماهی بی‌آب دان	مُرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر

غزل: ۱۱۲۹

ای زنده زاده چونی از گندِ مردگان خود تاسه^۱ می‌نگیرد از این مردگان تو را؟

غزل: ۱۹۷

مولانا گاهی آدمیان را با تعبیرِ بلیغ کسانی که تنش‌ان گورشان است و در گورِ تن خفته‌اند، توصیف می‌کند:

جان‌های مرده اندر گورِ تن	برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آوا ز آواها جداست	زنده کردن کارِ آوازِ خداست

دفتر اول: ۱۹۴۰-۱۹۳۹

اجزای ما بمرده در این گورهای تن کو صورِ عشق تا سر از این گور برکنند

غزل: ۸۶۲

۱. تاسه: خفقان.

پوسیده‌ای در گورِ تن رو پیشِ اسرافیلِ من کز بهرِ من در صور دم، کز گورِ تن ریزیده‌ام

غزل: ۱۳۷۲

آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یا ربی

بیرون جهی از گورِ تن، و اندر روی در ساحتی

غزل: ۲۴۴۲

روح‌های مُرده جمله پَر زدند مردگان از گورِ تن سر بر زدند

دفتر چهارم: ۸۴۱

این عبارات اشاره به این معنی دارد که بسیاری از آدمیان در تنِ خود مدفونند و در حقیقت زنده نیستند و در دعوت و روایتِ عارفان، آدمی با تولدِ دوم و زاده شدن دوباره است که زندگانیِ حقیقی دارد و قدم به اقلیمِ زندگیِ جان و جانِ زندگی می‌گذارد.

مولانا در عمرِ خود چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده بود؛ شمس تبریزی روزِ قیامت و رستخیزِ جانِ او بود که او را از مُردگی به زندگی جهانیده بود و او را از پیلۀ پوسیدگی و گورِ تن رهانیده بود و زندگانیِ دوباره‌اش بخشیده بود، یعنی همان معنای قیامت.

می‌توان گفت مولانا که خود قیامت را در زندگی تجربه کرده بود، بیش از هر چیز برای ما که مخاطبِ او هستیم پس از سال‌های بسیار و با فاصلهٔ چند قرن، قرار است همان نقش را ایفا کند که شمس تبریزی برای او داشت؛ یعنی مولانا در مخاطبِ خود قیامت بر پا می‌کند. این قیامت در قلمروِ فهم و معرفت و نگرشِ ماست، آن‌جا که او پوسیدگی‌ها و کهنگی‌ها و مُردگی‌ها را به اعجازِ دَم و ایجازِ کلامِ خود، نو و تازه و زنده می‌کند و با کلماتِ شگرفش زندگی و تپندگی به ضمیرِ مخاطبِ خود می‌بخشد و او را به دگرگونه دیدن و بودن، دعوت می‌کند.

مولانا قیامت‌وار سخن می‌گوید و کلامش آهنگِ رستخیز دارد. آدمی‌ای را که در گورِ تن به مُردن مشغول است، و در زیرِ چرخ‌های تکرار و ملال و روزمرگی و روزمرگی و عادت و ابتذال و میانمایگی، لحظه‌ها را به غبارِ بیهودگی بدل می‌کند، به

جهش و جنبش می‌آورد و خونِ فسرده در رگ‌های منجمد را به جوشش در می‌آورد. بهتر است از کلام خود مولانا مدد بگیریم و ایباتی را که گاهی در خلوت با کلماتش خطاب به خود او می‌خوانم، بیاورم که گویا تر و رساتر است:

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار تا بگذازند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه بی‌مرده‌اند

غزل: ۹۳

باری این عبارات نوشته شد که ببینیم همان‌گونه که مولانا خود قیامت بود و قیامت را زیسته بود، قرار است سخنان او در قلمرو معرفت و بینش ما همچون تکانه‌ها و تلنگرها باشد و فهم ما را به جنبش و پویایی درآورد. سطرهای این کتاب با چنین قصدی نوشته شده و از منظر این قصد به زندگی و آموزه‌های مولانا پرداخته شده است.

۲-آینه

آمدَم من بی‌دل و جان ای پسر
رنگِ من بین نقش برخوان ای پسر
آمدَم و آوردَم آینه‌ای
روی بین و رو مگردان ای پسر

غزل: ۱۰۹۸

«خلاصه گفت انبیا این است که: "آینه‌ای حاصل کن"» شمس تبریزی، مقالات: ۹۳

کلمه دیگری که می‌تواند به عنوان کلیدواژه‌ای مهم به یاری ما بیاید برای پاسخ به این سؤال که مولانا کیست و از چه می‌گوید، آینه است. حقیقتاً در فهم نقش آموزه‌های مولانا «آینه» نماد و نشانه مهمی است.

در دیوان شمس، مولانا سخن مهمی دارد. در غزلی بلیغ و شگفت‌انگیز:

رستم از این نفس و هوی زنده به لا مُرده به لا

زنده و مُرده وطنم نیست به جز فضلِ خدا

مردِ سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر

خشک چه داند چه بود ترللا ترللا

آینه‌ام آینه‌ام مردِ مقالات نی‌ام

دیده شود حالِ من آر چشم شود گوشِ شما

غزل: ۳۸

این سخن که مولانا خود را آینه توصیف می‌کند، اهمیت بسیار دارد. در این غزل مولانا خود را مردِ سخن و مقالات نمی‌داند و دلیلِ شاعری‌اش را آینه بودن توصیف می‌کند و از مخاطبِ خود می‌خواهد که با شنیدن، ببیند و از راهِ گوش به طریقِ چشم برسد و در او نظر کند، و آن‌گاه که در او نظر کرد، حالِ او را می‌بیند و از دیدنِ حالِ او آینه را می‌بیند که همان دیدارِ آینه و دیدارِ خود است. سخنِ شگرف و ژرفی که به تمامی گویای شأنِ شاعریِ مولانا است. شبیه این تعبیر را جای دیگری در دیوان نیز می‌بینیم.

چون آینهٔ رازنما باشد جانم تانم که نگویم، نتوانم که ندانم

غزل: ۱۴۸۶

آینه در این عبارات فراتر از یک تصویر شاعرانه و تشبیه بلیغ، بیانگرِ حقیقتِ مهمی دربارهٔ نقشِ کسانی همچون مولانا برای مخاطب و مستمع‌شان است. نمادِ آینه بیش از هر چیز دلالت دارد بر مقولهٔ عظیم و مهمِ شناختِ خود و این که کتابی همچون مثنوی بیش از هر چیز آینه‌ای است برای جوینده‌ای که سپای جانِ خود و چهرهٔ حقیقیِ خویش را جست‌وجو می‌کند. مولانا خود از چنین جست‌وجویی در طولِ حیاتش سخن می‌گوید، آن‌جا که در مقدمهٔ دفتر دومِ مثنوی در ابیاتِ شورانگیزی از جست‌وجوی آینه برای تماشای سپای جانش یاد می‌کند:

نقشِ جانِ خویش می‌جُستم بسی
گفتم: «آخر آینه از بهر چیست؟»
آینه‌ئی آهن برای پوست‌هاست
آینه‌ئی جان نیست الا روی یار
گفتم: ای دل آینه‌ئی کَلّی بجو
زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدۀ تو چون دلم را دیده شد
آینه‌ئی کَلّی تو را دیدم ابد

هیچ می‌نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ئی سیمای جان سنگی بهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار
رُو به دریا کار برناید ز جو
درد مریم را به خرمابن کشید
شد دل نادیده غرقِ دیده شد
دیدم اندر چشمِ تو من نقشِ خود

دفتر دوم: ۱۰۱-۹۴

و در موارد دیگری مولانا معشوق را آینهٔ جان توصیف می‌کند:

آینهٔ جان شده چهرهٔ تابانِ تو هر دو یکی بوده‌ایم جانِ من و جانِ تو

غزل: ۲۲۴۳

اهمیت این عبارات در این است که آدمی در این عالم تشنه و بی‌قرار شناختنِ خود و
کشفِ سیایِ جان و نهانِ خود است، و بزرگ‌ترین مصیبتِ آدمی شناختنِ خود و جهل
به حقیقتِ خود است. بلایِ خویشتن ناشناسی موضوعی است که مولانا در مثنوی مکرّر
از آن سخن می‌گوید و آن را علتِ اصلیِ کثیری از مصائب و آلامِ آدمی توصیف می‌کند:

خویشتن شناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت

دفتر سوم: ۱۰۰۲-۱۰۰۱

ای تو در بیگار خود را باخته
تو به هر صورت که آیی بیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
دیگران را تو ز خود شناخته
که «منم این» والله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی
 که خوش و زیبا و سرمستِ خودی
 مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
 صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

دفتر چهارم: ۸۰۸-۸۰۴

ای خُنک آن را که ذاتِ خود شناخت
 اندر آمنِ سرمدی قصری بساخت

دفتر پنجم: ۳۲۴۲

بهر این پیغمبر این را شرح ساخت
 هر که خود بشناخت، یزدان را شناخت

دفتر پنجم: ۲۱۱۴

مولانا عالمانی را نقد می‌کند که نسبت به علوم گوناگون وقوف دارند اما نسبت به خود
 جاهل و بی‌خردند:

صد هزاران فضل داند از علوم
 جانِ خود را می‌نداند آن ظُلوم
 داند او خاصیتِ هر جوهری
 در بیانِ جوهرِ خود چون خری
 این روا و آن ناروا دانی و لیک
 تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک
 قیمتِ هر کاله می‌دانی که چیست
 قیمتِ خود را ندانی، احمقِ ست!

دفتر سوم: ۲۶۵۴-۲۶۵۰

و به همین جهت است که مولانا خویشتن‌شناسی را جانِ جمله علم‌ها می‌داند و
 شناختنِ اصلِ خود را از دانستنِ اصولِ دین نیز مهم‌تر می‌داند:

جانِ جمله علم‌ها این است این
 که بدانی من کی‌ام در یومِ دین
 آن اصولِ دین بدانستی و لیک،
 بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیک
 از اصولینات اصولِ خویش به
 که بدانی اصلِ خود ای مردِ مه

دفتر سوم: ۲۶۵۸-۲۶۵۶

همین موضوع را مولانا در فیه مافیه نیز با عباراتِ گویایی بیان می‌کند:

«علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند
و چیزهای دیگر را که به ایشان تعلق ندارد،
به غایت دانسته اند و ایشان را بر آن احاطت کلی گشته
و آن چه مهم است و به او نزدیک تر از همه آن است،
خودِ اوست
و خودِ خود را نمی داند.
همه چیزها را به حلّ و حرمت حکم می کند،
که این جایز است و آن جایز نیست
و این حلال است یا حرام است،
و خود را نمی داند که حلال است یا حرام است،
جایز است یا ناجایز...»

فیه ما فیه: ۷۵

پس غمّادِ آینه در تعالیمِ عارفان اشاره دارد به موضوع بنیادین شناختِ خود و از همین جهت است که در پاسخ به این سؤال که مولانا کیست و با ما از چه سخن می گوید، یکی از بهترین پاسخ ها این است که او آینه است و کتابِ مثنوی آینه تمام‌نمایی است برای جوینده حقیقت که به جست‌وجوی سیای جانِ خود در سطور و عبارات و حکایاتِ این کتاب برخیزد. از همین روست که مولانا کتابِ خود را وصفِ حال و قصه ها را نقدِ حالِ آدمی می خواند:

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

دفتر اول: ۳۵

این حکایت نیست پیش مرد کار وصفِ حال است و حضورِ یارِ غار

دفتر سوم: ۱۱۵۰

البته نظر کردن در آینه، شهادت و صداقت می خواهد چرا که آینه، هم صریح می گوید

و هم راست می گوید. به قول شمس تبریزی:

«آینه میل نکند.

اگر صد سجودش کنی

که «این یک عیب که در روی وی هست، از او پنهان دار، که او دوست من است»،

آینه به زبان حال می گوید:

«البته ممکن نیست.»

مقالات: ۶۹

و به تعبیری که مولانا می گوید:

دلا خود را در آینه چو کژ بینی هر آینه

تو کژ باشی نه آینه تو خود را راست کن اول

غزل: ۱۳۳۷

حاصل سخن این که کلمات مولانا آینه است برای جوینده تشنه تماشای جان و خود

او آینه ای ستودنی و تماشایی است برای تماشای قامت بلند انسان:

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی

غزل: ۲۴۳۶

۳- دیدن دیده

عشق است بر آسمان پریدن

صد پرده به هر نفس دریدن

نادیده گرفتن این جهان را

مر دیده خویش را بدیدن

غزل: ۱۹۱۹